

خانم آبی آبی

زهرة عارفی

فکر کنم، بچه توی شکمم تکان خورد. هر قدمی که جلوتر می‌روم، هی با خودم تکرار می‌کنم، از کی ترسیدی؟ از کی؟ حدس می‌زنم، در عرض چهار روز، چهل بار مردم و زنده شدم تا روز چهارم روی صندلی نشستیم. پشت میز آهنی چهارگوش، با روکش امدی‌اف. مردی که روبه‌رویم نشسته، از هر لحاظ مرد متوسطی است. چه به لحاظ قیافه و قد و قامت و چه به لحاظ گفتار و رفتار. حتی از حرف‌هایش حس نکردم، آدم باهوش و زیرکی باشد. پاهایم را روی زمین زیر میز می‌کشم. کمی شیب‌دار است. وقتی محکم روی میز زد، دقیقاً به یاد سومین روز مدرسه افتادم که کلاس دوم رفته بودم. هنوز کتاب‌هایم را روی نیمکت نگذاشته بودم که معلم صدایم زد. از سر میز اول تا پای تخته فاصله زیادی نبود. روپوش زرشکی کمردار پوشیده بودم. با روبان سفید و یقه آهار زده بُرتله‌دوزی شده. جوراب‌هایم اما در همین سه روز چرک‌تاب شده بود. کفش‌هایم ورنی زرشکی بود با یک پایون سفید. تقریباً از همه بچه‌های کلاس لاغرتر بودم و دستم به سختی به سومین خط تخته آن هم از انتها می‌رسید. خانم معلم که کنارم ایستاد، حس حقارت بیشتری کردم. چاق بود با پاهای سفید و گوشتی، بدون جوراب. موهایش را که از دو طرف با شانه‌های مشکی پشت گوشش جمع کرده بود، مرا بیشتر به یاد خاله ملوک می‌انداخت که هم ازش می‌ترسیدم و هم دوستش داشتم. اشاره کرد تا گچ را بردارم. بعد بلند گفت: بنویس ۳۲ منهای ۱۴. نوشتم. بیشتر صورتش را نگاه می‌کردم که سرخ و سفید بود. تعجب می‌کردم، چرا یکی از چشم‌هایش کوچک‌تر از چشم دیگرش است. هرچه فکر کردم، نفهمیدم چهار از دو چند می‌شود. برای همین سرم را پایین انداختم. خانم فردوسی پایش را با ریتم منظمی زمین می‌زد. یک بار بلند گفت: فکر کن و بنویس. باز فکر کردم. گچی را که توی دستم بود، آرام‌آرام بین انگشت‌هایم با سختی فشار دادم. زیر پایم پر از گرد گچ شده بود. با ریتم پاهای خانم معلم، سعی کردم از خودم بیرسم چهار از دو؛ چهار از دو. چیزی یادم نیامد. تنها چیزی که در گوشم پیچید، صدای دست‌های درشت خانم فردوسی بود که روی میز آهنی خورد و ته مانده گچ از دستم افتاد. دست‌هایم را وسط دامن روپوشم گذاشتم و تا می‌توانستم شانه‌هایم را به سینه‌ام نزدیک کردم. شکمم را تو کشیدم و پاهایم را تا می‌توانستم بهم چسباندم. یکی از بچه‌های نیمکت اول،

ردیف وسط دستش را گذاشت در گوش بغل دستی اش و چیزی گفت: او هم به بغل دستی اش چیزی نشان داد که به من مربوط می شد. به گمانم یقه ام را شل بسته بودم. بعد فکر کردم شاید دوباره زیر بغل روپوشم پاره است. بغل دستی ام بلند شد و خیلی بلند و واضح گفت: خانم اجازه؟ «زهر اشاشیده.» تا آن موقع نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده، دستم را برداشتم و زیر پایم را نگاه کردم. جوراب هایم از سمت داخل لیمویی رنگ شده بودند. تازه حس می کردم، انگشت های پایم داغ شده و میان ران هایم سردتر از بقیه بدنم است.

تنها حرف هایی که یادم می آید، فریاد بلند خانم فردوسی است که می گفت: دختره کثافت. احمق. یکی دو تا از دخترها دماغ شان را گرفته بودند. پسرها را نگاه نمی کردم. جای دندان های افتاده مریم بکایی را هنوز هم به خاطر دارم. مبصر کلاس پسری که اسمش را یادم نیست، بلند شد و گفت: اجازه خانم خانه اینا نزدیک خانه زاهدی است، اجازه بره براش لباس بپاره؟ اجازه؟

صدای مرد از روی آهن میز به گوشم رسید: خب، حرف بزن. منتظرم که بشنوم. نگاهش می کنم. چشم هایم را می بندم. سعی می کنم فکرم را متمرکز کنم تا حرفی را که می خواهم بزنم، سنجیده بگویم. حروف را در ذهنم جمع می کنم. جمله می سازم. یک بار، دو بار، سه بار. فعلش را عوض می کنم. صدای ریتم پای مرد از زیر میز انگار به سقف میز می خورد و زیر میز می پیچد. خب؟ خب؟

می گویم: باید بروم دستشویی و بلند می شوم. بلندتر از قبل می گوید: بنشین. پاهایش را به زمین می زند و چلپ چلپ صدایی که بلند می شود، آزارم می دهد. او محکم تر و بلندتر می زند و می خندد. سرم را پایین می اندازم. هر صدایی که از زیر میز بلند می شود، بیشتر شانه هایم را جمع می کند. بوی نا اذیت می کند. بوی تیزی ادرار. روسریم را با خودکاری که در دستش است عقب می زند. می خواهم دست هایم را از میان پاهایم بردارم، اما یک لحظه تردید می کنم. روسریم را عقب تر می برد. دست راستم را بالا می آورم. کنار روسریم کمی تر می شود.

می خندد. هنوز از ریتم پاهایش صدای چلپ چلپ می آید. مثل ریتم پاهای خانم فردوسی. خنده اش نیشخند است. بلند می شود. باز سؤالش را تکرار می کند. باز می گویم: اجازه بدهید بروم.

می گوید: این جا بدتر از این هم دیدم. بنشین و بگو. دوباره دستش را محکم روی میز می کوبد. می گویم: نوشتن برایم راحت تر است.

صدایش را می کشد: اووه بله. حتماً از میز کنار اتاق، چند برگه کاغذ می آورد. در حالی که نیم تنه اش را کمی قوس می دهد، خودکارش را روی میز می گذارد و توی چشم هایم می خندد. وقتی کنار می رود، نگاهم به قاب عکس چوبی روی دیوار می افتد. درست شبیه عکسی است که بالای تخته کلاس مان بود، فقط این بزرگ تر است. مرد توی عکس شبیه عموسرهنگم است.

خانم فردوسی بیشتر از بقیه بچه ها جریمه ام می کرد. حتی انشا را جریمه می داد. گاهی مرا توی یک دولابچه ماندنی که آخر کلاس بود، می فرستاد. آن جا پر از کاغذ و کتاب پاره بود. بعد خودکارش را

می کرد لای موهایم که دوگوشی بسته بودم و نوک خودکار را فشار می داد به پوست سرم و می گفت: نشاش، بنویس. هیچ وقت دست به موهای بچه‌ها نمی زد. می گفت شپش دارید. راست هم می گفت، بیشتر بچه‌های کلاس یا شپش داشتند یا کرم. هنوز بوی نای کمد دیواری را می توانم به خاطر بیاورم. حتی موش‌هایی که گاه و بی‌گاه از پشت سرم رد می شدند و من فقط دست‌هایم را روی چشم‌هایم می گذاشتم تا می توانستم مجاله می شدم. دو صفحه و چند خط می نویسم. یک گوشه آرام ایستاده. گاهی که سرم را بلند می کنم، توی چشم‌هایم خیره می شود. کنار لب‌هایم را جمع می کند و از میان دو دکمه بالای پیراهنش، دست به موهای سینه‌اش می کشد. خودکار را که روی ورق‌ها می گذارم، جلو می آید. دست‌هایم را دو طرف میز می گذارد و به آرامی و مهربانی می گوید: چشم‌های زیبایی داری. خانم آبی. یادم به چشم‌هایم می افتد. وقتی گریه می کنم، مویرگ‌های قرمز چشمم را می شود از میان آبی چشم‌هایم شمرد. هر وقت مدیر، خاله ملوک را می خواست و من جلوی رویش گریه می کردم، می گفت: آخه قربون اون چشمای فیروزه‌ایت برم، یتیم غوره، گریه نکن. بتمرگ درس بخوان. اما خانه که می رفتم، می گفت: جارو بزن، دو رج قالی را هم بیاف بعد بتمرگ درست را بخوان. و من همیشه روی کتاب خوابم می برد.

باز روبه‌رویم می نشیند. یک دستش را زیر چانه‌اش می زند. دست دیگرش را روی پایش که از میز بیرون زده می گذارد و باز با پا توی ادرار من ریتم می گیرد و می خواند و سرش را تکان می دهد. ورق به دست، به سمت در می رود. در را باز می کند. اشاره می کند تا چشم‌بندم را بزنند و همراهشان ببرند. فردا باز همان اتاق است و همان بازپرس.

نرسیده می پرسد: خوبی خانم آبی؟

بعد می گوید: از کار دیروزت خوشم آمد. دوباره لب‌هایم را جمع می کند و دستش را میان دکمه‌های لباسش می برد. بعد می گوید: اما هنوز حرف‌های زیادی برای گفتن داری. نگاهش می کنم و می گویم: همه حرف‌هایم را نوشته‌ام.

کنارم می ایستد. تکه‌ای از موهایم بیرون آمده درست می کنم. سرش را بالای سرم می گیرد و نفس عمیقی می کشد. انگار می خواهد بفهمد تنم چه بویی می دهد. بعد دهانش را کج می کند و می گوید: این‌طورها هم نیست. من همه چیز را می خواهم. نه یک مشت اطلاعات خانوادگی.

می پرسم: چه باید بگویم، تازه ازدواج کرده بودیم و کمتر از کارهایم خبر داشتم. یکی دوبار با هم به خانه دوستانش رفتیم. آن هم، برای این که همسر دوستش آرایشگاه داشت.

می گوید: تو که نیاز به آرایشگاه نداری خانم. بگو به نفع خودت و بچه‌ات است و نگاهی به شکم می اندازد. دو دستش را به کمر بندش قلاب می کند و آن را جابه‌جا می کند بعد با مهربانی می گوید: نمی‌خواهی که دچار زایمان زودرس بشوی خانم؟ حتماً دوست داری طبیعی زایمان کنی؟ مگر نه؟ ابروهایم را بالا می برد و طوری از کنارم رد می شود که تیزی آنجش از کنار بازویم رد می شود. دست‌هایم را دو طرف میز می گذارد و کمی خم می شود و می گوید: هر چیز طبیعی‌اش خوب است و بعد شست دست راستش را لای دندان‌هایم می گذارد و چند بار روی دندانش می کشد. چشم‌هایم را پایین می اندازم و می گویم: من اهل قسم خوردن نیستم. اما هرچه را می دانستم گفتم.

اشاره می کند بنشینم بعد می گوید: این جا نیازی هم به قسم خوردن نیست. این جا خدایی نیست که تو قسم بخوری. من هم خداشناس نیستم. پس بهترین راه، مکث بیشتری می کند و ادامه می دهد، حرف زدن است و باز مکث می کند و می گوید: بس. می فهمی، خانم آبی؟ او اصرار می کند و من هم می گویم، چیزی بیش از این نمی دانم. پشت میز می نشیند. لیوان آب روی میز را بر می دارد و کنار پایش به زمین می ریزد. و باز ریتم می گیرد.

می پرسد: از حرف هایشان چه می فهمیدی؟ می گویم: جلوی من همین حرف های معمولی را می زدند. هیچ وقت حرفی از آن ها نشنیدم که دو پهلو باشد. من بیشتر با خانم ها حرف می زدم. توی اتاق جدایی بودیم.

- خب همسرت؟ وقتی برمی گشتید خانه، موقع خواب که با هم حرف می زدید؟ چه می گفت؟ لب هایش را جمع می کند و با این که سرم پایین است مطمئنم دارد نگاهم می کند. می گویم: اصلاً با من در مورد آن ها حرف نمی زد. حتی گمان نمی کنم خودش هم چیزی در باره این ها بداند. هی می پرسد و باز همین ها را با جملات مختلف می گویم.

محکم روی میز می کوبد. می خواهم دوباره خودم را تخلیه کنم. دست هایم را که زیر میز می برم، متوجه می شود. چند بار محکم پایش را توی آب و ادرار می زند و با ریتم و لبخند می گوید: خانم آآآآبی. خانم آآآآبی آآآآبی. دوباره شروع می کند و باز همان حرف ها تکرار می شود. زیر لب مر و مری می کند، انگار می گوید، شاشو یا یه چیزی مثل این. صدایش بیشتر شبیه مرنو مرنوی گربه ها است. آن روز هم وقتی ایستادم تا تمام بچه های کلاس دوم بیرون بروند و من لباسم را عوض کنم و کلاس را بشویم، پسری که از بقیه بلندتر بود و سه روز بعد از مدرسه مان رفت، جلوی خانم فردوسی به من گفت: شاشوی بدبخت. از کی ترسیدی؟ خانم فردوسی بلند بهش گفت: گم شو الاغ.

سرم را پایین می اندازم. دوباره چشم هایم را بلند می کنم. سعی می کنم مثل وقتی خاله ملوک می خواست کتکم بزند، نگاهش کنم. این طور وقت ها همیشه پشیمان می شد و می گفت: یتیم غوره. توی چشم هایش نگاه می کنم و می گویم یقین داشته باشید، من چیزی بیش از این نمی دانم. قدم می زند. دوباره به سمتم می آید. با دست روسریم را عقب تر می برد. موهای لخت و چربم از زیر روسری، توی صورتم می ریزد. دستم را بالا می برم.

با خوش رویی می گوید: دست... نزن. دست... نزن. و دوباره مرنو مرنوی می کند. موهای تنم سیخ می شود. دستم را می اندازم. موها چشمم را اذیت می کند. سعی می کنم با تکان دادن سرم، موهایم را از روی چشم هایم دور کنم. روبه رویم می نشیند. یک لحظه، سریع از جایش بلند می شود. کف دستم را باز می کند. با خودکار کف دستم چیزی می نویسد و مشتم را می بندد.

بعد اشاره می کند تا بلند شوم. در را باز می کند و همراه مأمور بدون چشم بند، با دست نشان می دهد که حرکت کنم. حس می کنم، بچه توی شکم تکان می خورد. خیسی شلوار اذیتم می کند. وارد حمام که می شوم، دستم را باز می کنم. نوشته: «شاشوی بدبخت».

زیر دوش می ایستم. انگار زیر بارانم. با خودم تکرار می کنم، از کی ترسیدی؟ از کی؟ و هی می خندم و باز می زنم زیر گریه.